

نقد کتاب همراه آفتاب

بامداد خمار و

خمارى ادبیات پیشرو

نقد کتاب شعله و شب

نقد کتاب گل‌های بخی



نقد و نظر

همراه آفتاب

● عبدالعلی دستغیب

نقد کتاب همراه آفتاب

نوشته ی محمد عزیزی

چاپ دوم بهار ۱۳۷۱

تعداد ۵۰۰۰ نسخه

انتشارات فتحی

آل احمد به روستا و مهاجرت روستاییان زیر تأثیر جهان نگری او درباره «غرب زدگی» است. روستایی که بی خود کار و بار و دل بستگیهای خود را وانمی گذارد تا به شهر برود؟ ورود تکنولوژی جدید، تأسیس شرکتهای زراعی بزرگ، کم رنگ شدن شیوه های کاشت و برداشت دیرینه، ... روستایی را جاکن می کند و در پی کار و آب و نان به شهر می کشاند. شهر نیز گسترش می یابد و نیازمند بازوی توانای کارگر، به ویژه کارگر ارزان است پس همچون دریایی می شود که روستایی را به سوی خود می کشد و در خود غرق می کند:

«مگر می شد نرفت؟! تقی هم مثل هزاران نفر دیگر، بالاخره او هم مجبور شد بقچه سفر را ببندد و راهی تهران شود. بچه ها نان می خواستند و طلبکارها هم پولشان را و تهران همچون دریایی همه شناگران را به سوی خویش می کشید! افسون کار و پول را می خواند تهران. همچون جادوگر فریبکار بود.» (همراه آفتاب، ص ۴۰)

البته در شهر بزرگ پول و کار فراوان است اما کارگر روستایی برای تأمین معاش باید رنج زیاد ببرد. روزی ده تا دوازده ساعت کار کند و عرق بریزد تا چیزی عایدش شود. برای نمونه کارگر کارخانه بلورسازی آقای محمودی - که پسرش با اتومبیل آخرین سیستم به کارخانه می آید و دخترش در فرنگ درس می خواند- در تابستان در کارخانه می بیند که زنله زنده دارد می پزد، کوره برشته اش می کند. شیشه های ذوب شده مثل تکه های قیر به تنش می چسبند و حتی مجال فریاد کشیدن پیدا نمی کند. ابراهیم، کارگر باتجربه کارخانه به تقی می گوید:

«حسین حدود پانزده سالی است که در بلورسازها کار

هر چند بخشی از رویدادهای داستان «همراه آفتاب» در کارخانه بلورسازی و در حواشی شهر می گذرد، داستان در واقع داستان روستاست. تقی نوجوان روستایی پس از مرگ پدرش به تهران مهاجرت می کند تا بخشی از مخارج خانواده را با دستمزد اندک از کار سخت در کارخانه تأمین کند. اقامت نه ماهه در حواشی شهر تهران و کار سخت روزانه، خیلی چیزها به او می آموزد و او به بلوغ زودرس می رسد و برای خود مردی می شود. در این هنگامه از این و آن می شنود که مادرش با مردی تریاکی و نادرست به نام علیرضا - که زنش را طلاق داده - ازدواج کرده است. تقی تاب تحمل زخم زبان مردم و مشقت برادران و خواهرانش را ندارد، پس به روستا برمی گردد، با زهرا - مادرش - دهوا می کند و ناپدری اش را کتک می زند و از خانه بیرون می کشد و فردای آن روز دست برادران و خواهران خود را می گیرد و به سوی تهران حرکت می کند. مادرش کف جاده سر راه مینی بوس می نشیند تا از رفتن فرزندانش جلوگیری کند اما تقی به رغم دلسوزی به حال مادر، از قصد خود صرف نظر نمی کند و به راننده می گوید:

«برو، برو، این خانم را من می شناسم، مسافر نیست ... برو پدرجان» (ص ۹۸)

برای تقی، زهرا دیگر مادر نیست؛ زنی غریبه است و می توان او را فراموش کرد.

برخی از قصه نویسان ما همچون شفیانی، دولت آبادی و امین فقیری به تحسین وضعیت روستا و روستاییان پرداخته اند. در اینجا باید آل احمد و «نفرین زمین» او نیز یاد کرد اما نگاه

می کند. موهایش دارد سفید می شود. الآن هم کارش «باقالی» است و توی زمستان و تابستان، توی گرما و سرما، جلو این قالب جلدی داغ می نشیند، صورتش مثل آتش سرخ می شود و می سوزد. آن وقت روزی هفتاد تومن مزد می گیرد. خوب با این پول و این همه گرانی چطوری خرج زن و چهار پنج تا بچه و کرایه خانه بدهد. (ص ۴۶)

سویه دیگر قضیه، یعنی زندگانی در روستا نیز، مطلوب نیست. اصلاحات ارضی «شاه فرموده» نظام زراعی دیرینه را به هم ریخته، اما نظام مطلوب و بسامانی به جای آن نشانده است. در روستا آب کم است، و زمینها حاصل به درد خوری نمی دهند، ابزار کاشت و برداشت ابتدایی است، مدیریت کارآمدی کارها را به عهده ندارد. این است که روستایی دیگر در زاد بوم خود آسوده خاطر نیست پس برای تهیه معاش به شهر می رود. در شهر نیز برخلاف مشهور «حلوا پخش نمی کنند». کار در کارخانه و در مؤسسه ها تخصص می خواهد و روستایی مهاجر در این زمینه دستش خالی است. در اینجا سر و کله اشخاص سودجویی مانند آقای محمودی پیدا می شود که نیروی کار را ارزان می خورد و محصول کارخانه را گران می فروشد و ثروتمند می شود. ابراهیم درباره «سود ویژه» کارخانه به تقی می گوید:

«همین بلورسازی روزی سی هزار تومان درآمد دارد و سیزده هزار تومان با تمام استهلاک و مزد کارگرانش خرج دارد و می بینیم که روزی هفده هزار تومان فقط از حق ما هشتاد و سه کارگر خورده می شود، پس از کار هر کارگری در یک روز، در این کارخانه، تقریباً دوست تومان دزدیده می شود.» (ص ۴۶)

ابراهیم کارگر ورزیده و باتجربه ای است و آگاهی طبقاتی دارد، با کارگران از مکانیسم سرمایه داری حرف می زند، با آقای محمودی سرشاخ می شود و سخن از احتصاب می گوید: «احتصاب یعنی قدرت کارگر، یعنی به زانو درآوردن کارفرما، یعنی دهنه زدن به یکه تازهای صاحب کارخانه، یعنی خواباندن و تعطیل کردن کارخانه، یعنی قطع شدن سود کارفرما...» (ص ۴۸)

این بخش از کتاب هر چند واقعیت استثمارگرانه دوره نظام شاه را نشان می دهد، جنبه داستان پردازی ندارد. ابراهیم به روی صحنه می آید و برای تقی، نوجوان روستایی آگاهیهای خود را بیان می کند و او را متوجه وضع دشواری که کارگران کارخانه با آن روبرویند می کند و نیز نشان می دهد که بیماری و فقر و شوربختی و پیری زودرسی در انتظار آنهاست. تقی نیز که تجربه ای در این زمینه ندارد حرفهای او را کاملاً می پذیرد و خیلی زود ساختار ناعادلانه سرمایه اندوزی را درک می کند و بدون چون و چرا به تظاهرات خیابانی سال ۱۳۵۷ می پیوندد و از مخالفان حکومت شاه می شود و می فهمد که «همیشه در همه جا رنج و کار و گرسنگی مال زحمتکشان بوده است و راحتی و خوش خوراکیها مال خانها و سرمایه دارها.» (ص ۴۸)

در این زمینه هم در ادب غرب و هم در ادب معاصر خودمان

آثاری داستانی و غیرداستانی پدید آمده است: «روز سیاه کارگر» (۱۳۰۶) از خداداد تیموری، «شادکامان دره قره سو» اثر علی محمد افغانی، «سالهای ابری» نوشته درویشیان، «سایه های گذشته» رحیم نامور و نیز «پاشنه آهنین» جک لندن، «جنگل» آپتون سینکلر و «مادر» ماکسیم گورکی همین درونمایه را بیان می کنند. این نوع ادبیات کارگری که صورت خوش بینانه و رسمی آن را در آثار نویسندگان رئالیست اجتماعی دیدیم و در این اواخر کارش به کلیشه سازی رسیده بود، دیگر مطلوب نیست. عیب عمده این نوع ادبیات آن است که با تکیه بر مونولوژیسم (منطق تک گفتاری) قرقگاهی می سازد برای منع بیان سخنان و دلایلی که احیاناً آقای محمودی و امثال او برای کار خود دارند، و نیز کم کم کار را به جایی می رساند که می گوید هدف ادبیات و هنر ایجاد جنبش اجتماعی و یا رهبری آن است.

یکی از نظریه پردازان ادب رئالیسم اجتماعی به نام گرانویل هیکز (Granville Hicks) می گفت هدف ادب کارگری آن است که خواننده را به وظیفه او در نبرد طبقاتی آگاه کند، او را متوجه سازد که در زندگانی سخت کارگران شریک است و پیشرو جنبش اجتماعی است.

این قسم نهادها اعتباری نسبی دارد. هیچ اشکالی در کار نیست که نویسنده ای رنجبر از وضع دشوار خود و همکارانش داستانی اجتماعی-انقلابی بپردازد و در جنبش اجتماعی مشارکت کند اما اگر باور کند کار ادبیات و هنر، وصف محض این گونه مسائل است البته اشتباه کرده است. تروتسکی که خود از پیشروان جنبش اجتماعی بود در کتاب «ادبیات و انقلاب» نوشت:

«واژگانی مانند واژگان ادب کارگری و فرهنگ کارگری خطرناک است زیرا اینها به خطا و به زور فرهنگ آینده را در عرصه محدوده امروز می گنجانند.»

تجربه تاریخی در روسیه و چین نشان داد که رهنمودهای گردهمایی نویسندگان شوروی در سال ۱۹۳۴ و محدود کردن منبر به سبک رئالیسم اجتماعی، نادرست و زیان بخش بوده است. این رهنمودها به کشورهای دیگر هم رسید و به اشکال متفاوت ورزیده شد اما حاصل کار چندان درخشان نبود. انساندوستان توانستند سوفوکلس و شکسپیر بهروراندند، هنر انتقادی و اجتماعی توانست دیکنز و تولستوی را به وجود آورد، جنبش مدرنیسم به پرورش کافکا، پروست و جویس همت گماشت اما از رئالیسم اجتماعی، نویسندگانی رسمی و دوره ای مانند فادیف و ایلیا رنبروک سر بر زدند. البته در این میان شولرخت و چند تن مانند او نیز پدید آمدند اما کار ایشان تا آن جا جذابیت دارد که با عناصر انتقادی و رومانیک آغشته است و از شیوه حماسی تولستوی پیروی می کنند نه رهنمودهای هیکز و امثال او. به هر حال هم در «نفرین زمین» و «سالهای ابری» و «جای خالی سلوچ»، وهم در «همراه آفتاب» مسائل نظری درباره کار کارگران و مهاجرت روستاییان و بدشماری مالکان و

صاحبان کارخانه ها طرح شده است که این قصه ها را به صورت قصه عقاید درآورده و طبیعی است با کمرنگ شدن مسائل اختلافهای طبقاتی این قصه ها - یا آن بخشی از این قصه ها که به طور صریح مبین عقایدی ویژه اند - کمرنگ خواهد شد و برای آیندگان جذابیتی نخواهد داشت. برای توضیح بیشتر می افزایم که داستانهای زندگانی مردم فقیر و زحمتکش آن جامعه آن طور که هوگو، درایزر، بالزاک یا حتی داستایفسکی و فاکتور پرداخته اند نه فقط لازم بوده است بلکه از لحاظ هنری نیز جای نمایانی دارند. این داستان ها در تحول هنری و حتی در تحول اجتماعی به مراتب از آثار کسانی مانند فادیف بهتر و ژرفتر است زیرا در خواننده احساس همدردی عمیق با مردم عادی به وجود می آورد و در او مهربانی و آگاهی وسیع - و نه هیجان سطحی و کینه جویی - برمی انگیزد.

نویسنده «همراه آفتاب» شخص عمده داستان خود را به شهر می برد. تا اینجا وصف او و وضع زندگانی و انگیزه های شخص داستانی او طبیعی است و روال عادی خود را طی می کند اما در شهر و در کارخانه، این شخص مراحلی را درمی نورد که در زمانی کوتاه - نه ماهه - غیر محتمل به نظر می رسد. نوجوانی روستایی که در محیط محدود روستا بالیده و چند کلاس درس بیشتر نخوانده به سبب آموزشها و سخنان ابراهیم یکشنبه ره صدساله می رود و مانند اقتصاددانی ماهر درباره مکانیسم سرمایه داری و شیوه زیست کارگران داد سخن می دهد. این قسمتها زائد و غیر ضروری است و نیز مطالبی که درباره شرکت کارگران در تظاهرات آن سالها در قصه آمده گرچه در جای خود درست است اما برای پیشبرد قصه و سیر تحول تقی لازم نیست و به آسانی و بدون اینکه ساختار قصه آسیبی ببیند می توان آنها را حذف کرد. همچنین در بخشهایی از کتاب، نویسنده از زبان اشخاص یا از زبان خود مطالبی رقت آور و احساساتی درباره کارگران یا روستاییان یا کودکان می نویسد که راه به دیهی نمی برد و چون به قصد برانگیختن احساسات خواننده نوشته شده تأثیر ژرفی ندارد. در نمونه ای که می آوریم، تقی در ترک مجدد روستا این طور فکر می کند: «برای او اکنون در کلاته چه مانده بود؟ کلاته چه چیزهای خوبی که از او نگرفته بود؟ آیا دوباره به کلاته بر خواهد گشت ...» (ص ۹۶)

و درباره مصایب حبیب - پدر تقی - می نویسد:
 «از چه رو بود این مصیبت که بر سر حبیب آمده بود؟ بی شک از رنج کار همیشگی بود این درد. از جان کندن شبانه روزی در سراسر عمرش. از شدت گرما و سرمای طاقت فرسایی که تا اعماق بدنش نفوذ می کرد ...» (ص ۱۴)

نمونه هایی نیز از دخالت نویسنده در سیر داستان و بیان افکار اشخاص داستانی هست که بدجوری قصه را به دست انداز می اندازد و قصه را سست می کند. از این نمونه ها به ویژه در صفحه های ۱۴، ۲۲، ۴۸، ۵۱، ۵۲، ۵۸ دیده می شود که بدون دلیل موجه قصه را طولانی کرده و از تأثیر عاطفی رویدادها و صحنه های آن کاسته است.

با این حال، پیرنگ (Plot یا طرح داستانی) کتاب «همراه آفتاب» روی هم رفته بد نیست و راهی به دیهی می برد. تقی در ضمن کار روزانه از این و آن می شنود که مادرش شوهر کرده است. در اینجا خاطره پدر و مادر و غیر منتظره بودن شوهر کردن مادرش او را که از کار در کارخانه و دوری از خانواده به ستوه آمده از جا در می برد و عاصی می کند. او می داند که مادرش کاری خلاف شرع و عرف نکرده. زن بیوه سرپناه می خواهد و دست تنها نمی تواند هم کار کاشت و برداشت را سامان بدهد و هم کار نگهداری و سرآوری بچه ها را. با این همه تقی از زخم زبان این و آن و غیر منتظره بودن کار مادر در پیچ و تاب می افتد:

«درمانده و حیران شده بود ... می شنید اما باورش نمی شد. فحش می داد، بد و بیراه می گفت، به خود می پیچید، آه می کشید و حتی گریه می کرد. با این همه نمی توانست قبول کند که مادرش به همین زودی یعنی هنوز یک سال از مرگ بابایش نگذشته، میل شوهر کرده است. این ننگ بود از نظر تقی، کجا برود که چشم آشنایی به او نخورد.» (ص ۵۸)

شکنتجه روحی تقی زمانی تشدید می شود که می شنود علیرضا شوهر مادرش به خانه آنها آمده و بچه چهارساله خود را هم به آنجا آورده است. و این بچه شیطان - علی - برادر کوچک تقی را کتک می زند، و همچنین علیرضا رضا را از مدرسه درآورده، کبری و پری را هم فرستاده قالیبافی و زهرا و علیرضا تو دکان حبیب را خون به جگر کرده اند ... تقی دیگر تاب نمی آورد. اسباب خود را جمع می کند و مقداری قند و خرما و چند لباس می خرد و رو به سوی کلاته راه می افتد. در خانه با مادرش جدال لفظی می کند و سرش با علیرضا سرشاخ می شود. علیرضا خود را مهربان و شادمان نشان می دهد و می خواهد با تقی روبوسی کند ولی تقی بر سر او فریاد می کشد: «برو اونور پدرسگ بی شرف! اون طرف برو مردیکه لندهورا!» (ص ۸۵)

این فحشها آبروی علیرضا را به باد می دهد. او هم به تقی دشنام می گوید. زهرا به میان می آید ولی تقی به علیرضا مجال نمی دهد، مادرش را به ضرب عقب می راند، دیوانه وار لنگ علیرضا را در هوا می قاپد و او را محکم به زمین می کوبد. زهرا و بچه ها گریه می کنند و به سر و سینه خود می کوبند تا مردم کلاته فرامی رسند و تقی و علیرضا را که سخت همدیگر را کتک زده و زخمی کرده اند از هم جدا می کنند. عصیان تقی در این صحنه شبیه است با عصیان ابروا در «جای خالی سلوچ» در برابر دو خواستگار سمج مرگان که آمده اند و در خانه سلوچ بست نشسته اند و می خواهند مرگان یکی از آنها را به شوهری برگزینند. ابروا که از حضور میهمانان ناخوانده در خانه بسیار برافروخته شده به شدت به آنها می تازد و کارد خود را برای نمایش قدرت در تن دیوار فرومی کند و به خواستگار سمج تهدیدکنان می گوید اگر باز در این خانه آفتابی شود تکه تکه اش خواهد کرد. در صحنه دیگر که تقی برادران و خواهران خود را جمع می کند و دست آنها را می گیرد و از روستا بیرون می برد و

(ص ۱۶)

دست‌هایم اوله (پینه، آینه) در آورده هر کدامش به اندازه یک پیاز. (ص ۲۸)

هنوز یک چکله (قطره) آب از توی سوق (آبراه قنات) بیرون میاد. (ص ۳۲)

کاش بریده می شد زبان خیر چین. (ص ۵۷)

این نیش زبان ها بود که زهر به تن تقی می پاشید. (ص ۵۷)

زن بی شوهر به درخت وقف می ماند. (ص ۶۹)

زهرها مثل خمیر ترشیده ای از هم وارفت. (ص ۷۵)

داستان «همراه آفتاب» تا حدودی وصفی است و افزون بر این نویسنده در برخی جاها به جای مجسم کردن رویدادها یا کردار آدمیان، توضیح می دهد. البته صحنه هایی نیز از قصه هست که تجسمی یا تحلیلی می شود. اما گره عمده داستان در اینجا است که نویسنده در نشان دادن پیش زمینه های تحول از وضع شهر و روستا به وضع جدید به داوری عاطفی می پردازد. تقی زمانی که به ده برمی گردد چشمه، کوه، درخت و مکانهای روستایی را حسرت‌مندانه می نگرد و آن را در برابر مناظر شهری و صحنه های درآورد کار در کارخانه می گذارد. می توان به این نتیجه رسید که اگر زهرها شوهر نکرده بود، امکان داشت تقی به کلاته برگردد و در روستا ماندگار شود اما به وضع پیش آمده او نه می تواند در روستا بماند و نه شهر را جای مناسبی برای اقامت می داند. سخن درست شاید این باشد که زندگانی شهری به هر حال مزایایی دارد که از دید روستا نویسان ما دور مانده است و این نیز گفتمانی است که زندگانی روستایی در عهد خانخانی چنان آش دهن سوزی نبوده است که کسی حسرت آن را بخورد. واقعیت‌های اجتماعی بدان گونه که مشاهده پذیر است به طور مداوم دگرگون می شوند و موضوع هایی در اختیار نویسندگان می گذارند که نویسندگان بتوانند آنها را تبدیل به معنا (مضمون یا درونمایه) سازند. خود موضوع - مثلاً مهاجرت روستایی - مضمون ادبی نیست فقط ماده خام آن است و در پیوند با بصیرت هنری می تواند تبدیل به معنا شود. به این طریق امکانهای بالقوه موجود در موضوع (ماده خام) با قدرت ابداع نویسنده به نیرویی تبدیل می شود که شکل‌بندی و ساختمان اثر را سامان می دهد.

«همراه آفتاب» را نویسنده در جوانی (بیست و دو سه سالگی)

نوشته است و «طبیعی است که قصه بوی جوانی و خامی بدهد و همین دو صفت کافی است که ضعف پرداخت و گاهی ناهماهنگی بافت و زبان آن را توجیه کند». (پیشگفتار نویسنده ص ۷). با این همه قصه نشان می دهد که نویسنده رویدادهای وصف شده را تا حدودی تجربه کرده و با مردم فرودست جامعه همدردی دارد. او پیرو سبک واقع گرایی است و نمی خواهد در روایت‌های چندگانه و چندگونه مدرن راهپیمایی کند. مشغله او زندگانی رنجبار روستاییان و کارگرانی است که چرخهای سنگین جامعه را به حرکت درمی آورند و آسایش دیگران مرهون کار و کوشش آنهاست. □

زهرها را تنها و خیران در ده بر جای می گذارد، نیز همانند است با صحنه زد و خورد سلیمان با زنش در قصه «هجرت سلیمان» دولت آبادی. سلیمان در این قصه متهم به دزدی می شود و به زندان می افتد. او که مردی آبرودار است به هلت بهتان پانک بی آبرو می شود. پس از رهایی از زندان به روستا برمی گردد و می شنود که زنش در غیاب او در خانه ارباب کار کرده. پس همه خشم و غیظ خود را بر سر زن بیچاره خالی می کند و او را کتک می زند و سپس دست بچه های خود را می گیرد و از ده بیرون می رود در حالی که زنش مویه کنان در تاریکی و در بیابان سردر پی شوی و کودکش نهاده اما پیدا است که دیگر به سلیمان و کودکان خود هرگز نخواهد رسید. دشنامهایی که تقی به مادرش می دهد و اسنادهایی که به او می بندد نیز شبیه سخنان و دشنامهای سلیمان است به زن شوریده حال و درمانده خودش. اما در واقع صحنه جدایی تقی از مادرش در «همراه آفتاب» اقتباس از صحنه «هجرت سلیمان» از روستا نیست و پیدا است که خود نویسنده یا همانندهای آن را در روستا دیده بوده است:

«زهرها در «بورگان» همچون جغدی ضمگین و سرگردان کنار جاده منتظر ماشینی ایستاده بود. هوم هوم ماشینی که به گوشش رسید بی اختیار رفت وسط جاده نشست. راننده بوق زد، زهرها اما نمی توانست و نمی خواست برخیزد. راننده دوباره بوق زد. زهرها باز هم از جایش تکان نخورد. راننده ناچار ترمز کرد: جا ندارم همشیره... بچه ها از پشت شیشه ماشینی به مادرشان خیره شدند... زهرها ناخودآگاه خود را کنار کشید. ماشینی حرکت کرد و سرعت گرفت. زهرها به خود آمد، دوید پشت سر ماشینی و از سر رنج و اندوه و ووه کشید: بچه ها! ... بچه هایم را کجا می بری... تقی زد زیر گریه. کلتشوم و بقیه بچه هایم همراهی اش کردند. تقی با خود واگویی می کرد: مرد، مرد... راستی این زن غریبه که بود که مرا به یاد نه ام انداخت... کاش می رفتیم سر قبر نه، فاتحه ای برایش می خواندیم... ماشینی می نالید و به سرعت از کلاته دور می شد. نه، دیگر اثری از زهرها نبود. (صص ۹۸ و ۹۹)

نثر نویسنده ساده است و گاه تعابیر روستایی در آن راه می یابد و از این رو به نثر دولت آبادی نزدیک می شود و سخت زیر تأثیر آن است. همسایگی نثر او با نثر دولت آبادی (بی آنکه بتواند ضرب‌آهنگ و رنگین بودن آن را حفظ کند) تا حدودی طبیعی است زیرا محمد عزیزی هم فرزند خراسان است (سال ۱۳۳۵ در بیرجند به دنیا آمده) و گویش و تعابیر این خطه در نثر او راه یافته. حبیب همچون مار زخمی به دور خویش چمبیر می زد. (ص ۱۰)

مرغی شده ام من مگر برادر. عمری راه است. می هی. (ص ۱۱)

درست مثل خروس سرماخورده ای ناهنجار جیغ می کشید. (ص ۱۲)

هشیار باش بابا یکم. چشم و گوشت را خوب واکن.